

رائول ونه گم

# الغای صیادخویی و طعمه جویی از نو انسانی شدن

فراخوان به آفرینش جهانی جمع‌های مبارز برای ایجاد یک زندگی انسانی آزاد و اصیل

ترجمه‌ی بهروز صفدری

[www.behrouzsafdari.com](http://www.behrouzsafdari.com)

ما انسان را به شرمساری انسانیت تبدیل کرده‌ایم. از دورترین زمان‌ها تا به امروز، هیچ جامعه‌ای به نقطه‌ی بی‌شرفی و رذالتی که یک تمدن زراعی-کالایی گواه آن است، و طی ده هزار سال کمال تمدن محسوب شده، نرسیده بوده است.

قابل انکار نیست که ما، همچون بخشی از گستره‌ی انسان‌سایان، غریزه‌ی شکارگری و نیز غریزه‌ی همیاری را به ارث برده‌ایم. این دو غریزه بخش جانوری بازمانده در ما را تشکیل می‌دهند. اما در حالی که آگاهی از یک همبستگی هم‌میزانه و هم‌جوش زمینه ساز انسانی شدن تدریجی مان بود، تعدی و تجاوز شکارگرانه و صیادانه گرایش به خودویران‌گری را در ما دامن می‌زد. آیا فهمیدن این موضوع خیلی دشوار است؟

پیدایش نوعی اقتصاد که زندگی را قربانی کار، قدرت و سودجویی می‌کرد، موجب گسستن از مساوات و فرگشت هم‌میزانه‌ی تمدن‌های پیش‌زراعی

شد. کشاورزی و دام‌پروری به بهای سرکوب رانه‌ی زندگی، رانه‌ای که هیچ‌گاه از خواستِ احیای خودفرمانیِ غصب‌شده‌اش دست بر نداشت، به غریزه‌ی طعمه‌جوئی صیادانه اولویت بخشیدند.

تملک، مسابقه و رقابت‌گری با خرسندی به تجلیل از «وحشی متمدن»ی می‌پردازند که والايش و تصعیدِ معنوی‌اش در خدمتِ مشروعیت‌بخشیدن به چنین اقدام‌هایی است. چنین است که شیر، به شکلِ نمادین‌اش، به این باور دامن می‌زند که تاراندن، شکارکردن و سرکوبِ حیواناتِ طبیعی است. آنچه بدین‌گونه در عمل تحمیل می‌شود غیرطبیعی‌شدنِ موجودِ انسانی است. هر چقدر هم که جست‌وجو کنیم چنین قساوت عامدانه، و چنین شقاوت ابداع‌گرانه‌ای که دستگاه‌های دادگستری، دین، ایده‌ئولوژی، امپراتوری، دولت، دیوان‌سالاری، به کار می‌برند در میان بی‌رحم‌ترین درندگانِ گوشت‌خوار نیز پیدا نمی‌شود.

باید به پوزخندی نگاه کرد که بر چهره‌ی فروشندگانِ تسلیحات نقش می‌بندد هنگامی که محصولات قیمت‌گذاری‌شده‌ی آنها پیکرهای زنان، کودکان، مردان، جانوران، جنگل‌ها و مناظر را تکه‌پاره می‌کند. «جنگ، جنگ است دیگر»، مگر نه؟

سودجوییِ کلبی‌گریِ عملِ انجام‌شده را دارد. چیزی از ما پنهان نمی‌کند، حتا رستوران‌های بی‌قلب را، جایی که خانم‌ها- آقایان در حال لمباندن‌اند و از چکمه‌های لوکس‌شان خون و مدفوع می‌چکد.

چرا معذب باشند حضرات مادامی که افکار عمومی از پیش فورمت‌شده جانب‌دار این یا آن طرف در جنگ است، چنان که گویی ماجرا مسابقه‌ی

۱. اشاره‌ای است به «رستوران‌های قلب» که در سال ۱۹۸۵ در فرانسه به ابتکار نیکوکارانه‌ی کم‌دین فرانسوی کولوش، برای پاسخگویی به نیاز تغذیه‌ی مستمندان جامعه تأسیس شد و هنوز نیز فعال است.

فوتبالی است میان روسیه و اوکراین، اسرائیل و فلسطین؟ شرط‌بندی‌ها به راه افتاده و هورا کشیدن تماشاگران ضجه‌های مردمان کشتار شده را می‌پوشاند. بسنده کردن به تکفیر این تمدن چرکین مانع از استمرارش نخواهد شد مادامی که به قوانین درنده‌خویی مالی اجازه دهیم با ارکستراسیون و هماهنگ‌سازی طبیعت‌زدایی از ما، با تعیین ریتم و ضرباهنگ بی‌حس و حالی و رخوت‌های ما، و با تعیین نقطه‌گذاری محرومیت‌هامان<sup>۲</sup>، نفرتی کور و مرگبار را به طغیانی از انفجار بکشانند. افزودن ملامت به خطا چه فایده‌ای دارد جز این که به تقویت آن احساس تقصیر شخصی بی‌می‌انجامد که با مقصر شمردن دیگران دفع می‌شود. امری که باز به نفع بازکنش طعمه‌جویانه تمام می‌شود.

تحریض و ترغیب‌هایی که انبوه‌ای بی‌شمار را خطاب قرار می‌دهند از دو سو بی‌اعتبار می‌شوند: از یک سو، شعارها و برانگیزی‌ها در قالب مبارزه‌ی سیاسی (میلیتانت) باز همان موتور قدیمی قدرت را به کار می‌اندازند که در آن خیلی زود رادیکالیسم به مانعی در برابر رادیکالیته‌ی تجربه‌ی زیسته تبدیل می‌شود؛ از سوی دیگر، آنچه برای پخش کردن صدای خود بر سکوی کلی‌گویی‌های انتزاعی می‌ایستد به آسانی در آش شله‌قلمکاری از ایده‌های بریده از زندگی انضمامی حل می‌شود.

مگر آن که خواننده در آن‌ها فرصت یک گفت‌ووشنود درونی با خویش را بیابد. به عبارت دیگر، مگر آن که از چشمه‌ی آگاهی انسانی بی‌که در وجودش دارد بنوشد.

بنابراین من ترجیح می‌دهم به جای انبوه‌ای بی‌شمار، فرد خودمختار را

۲. با توجه به استعاره‌های موسیقایی در این عبارت، یعنی ارکستراسیون، ریتم‌بندی و نقطه‌گذاری، منظور را شاید بتوان این گونه خلاصه کرد: نباید با ساز این تمدن کثیف رقصید...

مستقیماً مخاطب قرار دهم. زیرا وی می‌داند که یگانه قصد من این است که شیوه‌ی دیدن‌ام را صمیمانه با او در میان بگذارم، در بحثی برادرانه که در آن هیچ نیازی به شناختن یکدیگر برای بازشناختن همدیگر نیست.

برای بیداری آگاهی‌ها چه ضامنی بهتر از همیاری؟ تصادفی نیست اگر به همان میزان که طعمه‌جویی صیادانه دیگر خودبلعیدن و انتفاعی کردن خود ویرانگری‌اش را لا‌پوشانی نمی‌کند، همیاری نیز به طور خودجوش باززاده می‌شود.

ورشکستگی داشتن و دارندگی مروج ملالی است بدتر از مرگی که خود مدام شبح‌اش را می‌جنباند. در چنین منظری است که دَمَشِ زندگی از نو به بودن و باشندگی منزلت می‌بخشد. سوژه از چنگ ابژه‌رهایی می‌یابد، از شیء و چیز، که بر اثر شیء‌شدگی به آن تقلیل یافته بود، آزاد می‌شود. آیا این مثل که «انسان کالا نیست» معنایی جز این دارد؟

این که مرد سهمی از زنانگی، و زن سهمی از مردانگی در وجود خویش مطالبه کند، تغییری در این واقعیت ایجاد نمی‌کند که: همین که کودک را از بلای تربیت صیادپرورانه در امان نگاه داریم، از آن پس کافی است بگذاریم تا رادیکالیت‌های خودانگیخته‌اش بیدارسازی او را برای آفریدن سرنوشت‌اش به‌مثابه انسان بر عهده گیرد.

هیچ نیازی به پیامبران پیش‌گو نداریم تا احساس کنیم چه دوراهه‌ای در برابر ماست: یا پیروزیِ کودنی که از چماق به‌عنوان فکر استفاده می‌کند، یا سیلانِ کیفیتی از زندگی که باز به خودفرمانی‌یی آگاه می‌شود که اجرای آن را انسانیت‌اش بر عهده دارد.

سهل‌انگاری در کاربرد دو مضمون فاشیسم و ضدفاشیسم این است که نبرد نهایی واقعی را پنهان می‌سازد، یعنی نبردی که به‌طور جدایی‌ناپذیر هم وجودی (هستیانه) و هم اجتماعی است، و شامل ریشه‌کن‌سازی طعمه‌جویی

صیادانه، از میان برداشتنِ قدرتِ سلسله‌مراتبی، و پایان دادن به سلطه‌ی کسانی است که دستور پارس می‌کنند.

کلبی‌گری و مهم‌بودنِ انتفاعیِ جنگ‌ها، که با دسیسه‌ی مافیاهای دولتی و جهانی راه‌انداخته می‌شوند، کار را به جایی رسانده که حتا کندذهن‌ترین حامیان‌شان نیز به ستوه آمده‌اند. توالی جنگ‌هایی که تقریباً جانشینِ همدیگر می‌شوند، کم‌کم افکار «عمومی» را به ترکِ صفحه‌ی شطرنج زد و بندهای ژئوپولیتیک واداشته است.

همین‌جا و هم‌اکنون است که پیدایش جنبش‌هایی مانند مه ۱۹۶۸، زاپاتیست‌ها، جلیقه‌زردها، مبارزانِ روزناوا، در برابر زندگی راهی را می‌کشایند که انحرافِ تاریخیِ تمدنِ زراعی - کالایی آن را مسدود و به سوی مرگ‌کشانده بود.

به هیچ‌چیز امید نداشتن به معنی ناامیدشدن از همه‌چیز نیست. بازگشت به زندگی واکنشی است حاد، طبیعی و خودجوش، و از این توان برخوردار است که روندِ برهوت‌شدن زمین را، روندی که آخرین منبع تأمین سود است، ویران کند. بازگشت به زندگی، به اصالتِ آن، به آگاهیِ آن، شیوه‌ی راستینِ خوددفاعی ما برای ایمنی و مصونیت است. حالا که طبیعت‌زدایی به خاطر و به نام سود سِدِ راه این شیوه می‌شود، چرا، برای پایان دادن به این تمدنِ نفرت‌بار، روی طبیعتی که در ما و پیرامون ماست شرط نبندیم؟ چه‌گونه؟ این را از من نپرسید، از خودتان بپرسید، که در هر لحظه میان رخوت و عصیان در نوسان‌اید!

نشانه‌های درماندگی و شادمانی در همه‌جا به‌هم می‌آمیزند و تکثیر می‌شوند. اما اشتباه نکنید! نپذیرفتنِ خشمگینانه‌ی جنگی که کشوری خاص را هدف می‌گیرد - در این مورد، فلسطین - از یک ردکردنِ منفرد بسیار فراتر می‌رود و با وضوحی بیش‌ازپیش بیان‌گرِ بیزاری از جنگی است که نه تنها علیه جمعیت یک

منطقه بل که علیه مردم همه‌ی نواحی سیاره‌ی زمین در جریان است. مردمی که فهمیده‌اند از نظر آزمندیِ تمامیت‌خواهانه، زندگی کردن جرم و جنایت محسوب می‌شود. به همین علت قیام‌های نوین جهانی برپایه‌ی خوددفاعیِ زندگان شکل می‌گیرد. این قیام‌ها هم تجسم اراده‌ی برچیدنِ دنیایی از روان‌بیمارهاست که مرگ را به عامل سوددهی تبدیل کرده‌اند، و هم برپاساختنِ اتحادِ نوینی با طبیعتِ دایگان.

آری این جنگ ظرف تحملِ جنگ‌ها را لبریز کرد. اما نه ظرفیتِ لابی‌های دولتی و فرادولتیِ تسلیحاتی، نه تولیدکنندگانِ مواد مخدر و مسکن را، بلکه ظرف تحملِ کسانی را که حاضر نیستند با جانب‌داری از بندگیِ خودخواسته و شعارِ «زنده‌باد مرگ» به‌طور پیش‌هنگام بمیرند.

مسئله به‌طور عمده برخاسته از تردید، نومیدی و ناکامی‌هایی است که نسل‌اندر نسل گریبان‌گیرِ جانب‌دارانِ زندگی است. آیا داشتنِ هر گونه انتظاری از ارکانِ حکومتی انتظاری بی‌جا و بی‌معنا نیست؟ ارکانی که برای ما تصمیم می‌گیرند و با قوانین‌شان، که یکی از یکی به طرزی مسخره دروغین‌تر است، ما را به ستوه آورده‌اند.

در بطنِ این دورانِ دل‌مرده، دست‌کم از این سعادت برخورداریم که به چشم خود خشکیدنِ خدایان را ببینیم، همان شیادانی که به مدت ده هزار سال استعدادِ آفرینش و خودآفرینی را غصب کردند، حال آن‌که زندگی، در باروریِ دیوانه‌وارِ خود، این استعداد را به‌طور خاص در اختیار نوع بشر نهاده بود.

زمان آن فرا رسیده تا جریانِ سرنوشت‌سازیِ خود را از نو به دست بگیریم. زمان آن رسیده که جهان را تغییر دهیم و به آن‌چه می‌خواهیم باشیم تبدیل شویم: نه مالکانِ عالمیِ سترون بل ساکنانِ زمینی که پروراندنِ وفور نعمت‌اش کامیابیِ آزادانه از آن را میسر خواهد ساخت. دیگر بس است دوام این جهان واژگونه که در آن، سود با فقیرسازیِ منابع‌اش به فلاکت می‌افتد! باشد که

امحای انرژی‌های زیان‌بار آلودگی را از آب، خاک و زمین بزداید، آن چنان که تبخّرِ خلاقانه‌ی ما حتا خاطره‌ی این انحرافِ فرگشت‌مان را نیز از لوح ضمیرمان پاک کند!

در شدتِ یک میل، زمانِ حاضر حضورِ زندگی‌یی را درمی‌یابد که به اندازه‌گیری و برنامه‌ریزی‌شدنِ واقعی نمی‌نهد. شادیِ زندگی‌کردنِ هنرِ هارمونی‌بخشیدن به وجود خویش را به انسان یادمی‌دهد، زیرا شادیِ حاملِ استعدادِ ویژه‌ی انسانی، یعنی آفریدن و خودآفرینی است.

تملکِ خاک و دام‌پروریِ بذرِ رمه‌گرایی‌یی را در آداب و رسوم کاشت که هوشمندی فرد در آن به سطحِ هوشِ دام‌های گله‌ای که تغذیه‌شان را برعهده داشت تقلیل می‌یافت. آنچه امروز دارد شکل می‌گیرد از نو سربرآوردنِ فردِ خودمختاری است که از فردگرایی و شعور از خودبیگانه‌شده‌اش آزاد می‌شود. ما در چرخشگاهی از تاریخ به سر می‌بریم که در آن ساختن و پرداختنِ سبکی از زندگیِ جانشینِ زنده‌مانی‌یی خواهد شد که محکوم به کار و اسپرِ رفاهی مرکب از مراقبت‌های طبی تسکین‌دهنده است.

رسیدن به آگاهیِ برآمده از رانه‌های حیاتی‌مان روشن‌کننده‌ی ستیز و کشاکشی بی‌وقفه است که میان چشم‌اندازی از زندگی و چشم‌اندازی از مرگ وجود دارد، میان کششِ امیال‌مان، که با هوشمندی حسی‌مان روشنی یافته‌اند، و استیلای هوشمندیِ دماغیِ علیه آن‌ها. زیرا مسدودشدگیِ عاطفه‌های ما بر اثر آن‌چه ویلهلم رایش جوشنِ منشی می‌نامد، تابع الزاماتِ یک کارآمدیِ مکانیکی است که از وظایفِ تنِ مجبور به کار است. بنابراین، اگر کامیابی برآمده از رایگانِ عالمِ زندگان جایی در آزمندیِ توتالیتری ندارد، پس بدیهی است که احیای شادیِ زندگی، توسعه‌ی رزمندگیِ سرخوشانه و جشن‌گونه، قوام‌بخشیدن به معصومیتِ زندگان، که اربابان و بردگان را به یکسان ناچیز می‌شمرد، سلاح‌هایی هستند که بنا به سرشت و طبیعت‌شان می‌توانند ویرانی

نظام سودجویی را تسریع کنند.

ما در دلِ توفانِ مبارزه‌ای شورانگیز به سر می‌بریم. این مبارزه باززاییِ آگاهیِ انسانیِ ما را رقم می‌زند و بیان‌گرِ از نو سربرآوردنِ کرامتی است که همواره در دلِ کوشش‌های ما برای رهاشدن بوده است، به‌ویژه در پروژه‌ی پرولتری جامعه‌ای بی‌طبقه. دیدیم که چگونه پرولتاریا از پروژه‌ی خود توسط همان کسانی که خود را مدافعانش می‌دانستند خلع‌ید شد. بهتر است به فکر این باشیم که از ابتدا هر گونه شکلی از قدرت را ریشه‌کن کنیم - چه قدرت یک شهردار به عنوان کارمند دولت باشد، چه قدرت یک مبارز، به عنوان کارمند ایده‌ئولوژی و بورکراسی در تشکیلاتِ اعتراضی. مگر در میان سخن‌گویانِ خودگمارده‌ی مردم کم هستند کسانی که آماده‌اند تا اقتدار دولت را با اقتدار خودشان جایگزین کنند؟

آیا عزم خواستنِ همه‌چیز بدون انتظار هیچ‌چیز عزمی مفید و نجات‌بخش نیست؟ منظورم این است: خود را به رانه‌های زندگی نه همچون تقدیری ناگزیر بلکه همچون حضوری خلاقانه بسپاریم و آزادانه آن‌ها را چنان تجربه کنیم که بتوانیم با اجتناب از معکوس‌شدنِ مرگ‌بارشان که موجبِ طاعونِ عاطفی است، از لبالب‌شدن‌شان بر اثر انسدادِ جلوگیری کنیم. ما اهمیتِ تلطیف و پالایشِ خشم را دست کم گرفته‌ایم، به گونه‌ای که بتوانیم به دام اضطرار نیفتیم، به زمین دشمن کشانده نشویم، به ارتشی شدن و نظامی‌شدنِ مبارزه‌ی سیاسی (militarisation du militantisme) تن در ندهیم. حال آن‌که، فاصله‌گیری‌یی که لازمه‌ی پالایشِ عواطف است، اساساً جای مساعدی برای پختگیِ خلاقیت است و زمینه‌ی مناسبی برای نوعی مبارزه‌ی چریکی فراهم می‌سازد که از دست بردن به هر سلاحی جز اسلحه‌هایی که نمی‌کشند و پایان‌ناپذیرند، معاف است.

وقتی با فاصله به گذشتِ قرن‌ها نگاه می‌کنیم متوجه بیدارشدنِ آگاهی‌یی



می‌شویم که جان‌مایه‌ی نبردی بوده است که اکنون تجدید حیاتِ همیاری کم‌کم آن را از پس پرده‌ی مه‌آلودِ سردرگمی‌ها بیرون می‌آورد.

برای نسل‌های آینده قابل‌فهم نخواهد بود که چگونه ما این همه وقت گذاشته‌ایم تا متوجه شویم که زندگی انسان را از استعدادی استثنایی بهره‌مند ساخته که بدون آن نمی‌توانسته از مرحله‌ی حیوانی فرابگذرد. زندگی در کوریِ آزمون‌گرانه‌اش ما را از این مزیت برخوردار ساخته که قادر باشیم هم خود را بیافرینیم، و هم جهان پیرامون را از نو بیافرینیم.

جمع‌های اشتراکی پیشاکشاورزی به طور هم‌زمانه با محیطی تکامل می‌یافتند که معاش خود را از آن استخراج می‌کردند. ظهور تمدن کالایی و دولت‌شهرهایش به گسستن از طبیعتی انجامید که از سوژه‌ی زنده به ابره‌ی بهره‌کشی و استثمار تبدیل شد. یک سیستم حکومتی اقتدارگرا به کار افتاد تا همیاری خلاقانه را پنهان سازد، همیاری خلاقانه‌ای که «از لوسی Lucy تا لاسکو Lascaux» هدایت‌گر تکامل و فرگشتی بود که مَجمَره‌گردان‌های تمدن کالایی امروزه از کشف آن سخت‌اکراه دارند.

چنین بود که مضمونِ سرنوشت Destin چیرگی یافت. مضمونی که روحیه‌ی انقیاد را رواج داد، نوعی هستی‌شناسیِ ملعنت را القا کرد و اسطوره‌ی هبوطِ درمان‌ناپذیری را گسترانید که می‌بایست به آن تمکین کرد؛ هم‌چنان که اطاعت از خودسرانگیِ یک اربابِ خداوندگار لازم بود.

آن‌چه اکنون در حال باززاده‌شدن نزد کسانی است که هنوز خواهانِ زندگی کردن هستند، این احساس است که تا کنون فریب‌خورده بوده‌اند. به تدریج که فروریزیِ پدرسالاریِ دفنِ خدایان در آبریزگاه‌های گذشته را به پایان می‌رساند، به چنین کسانی می‌آموزد که باید میان سرنوشت و سرنوشت‌سازی<sup>۳</sup> تمایز قائل شوند. تحقیر زندگی، که از سوی تمدن کالایی برنامه‌ریزی شده، زیر

۳. نک. به مقاله‌ی سرنوشت و سرنوشته در سایت مترجم.

نامگذاری **سرنوشت اصل**ِ فعالی را پنهان ساخته که من آن را **سرنوشت‌سازی** می‌نامم که همانا استعداد انسان برای خودآفرینی و بازآفرینی جهان است. سرنوشت مفهومی است در پیوند با مشیتِ خدایی، چون‌وچرا ندارد، و دلیل و دستاویزش تقدیر است که آسودگی قابل توجهی به بنده‌منشی می‌بخشد. **سرنوشت تحمیلی** است، و **سرنوشت‌سازی** ساختنی. پای هیچ متافیزیکی در میان نیست. بربریتِ قساوت‌آمیز تاریخ ما هیچ‌گاه نتوانسته آن نبرد دل و اندرونی‌بی را خفه کند که اراده‌ای رهایی‌جو نسل اندر نسل آن را نشان داده است، رهایی‌خواهی‌بی که درعین‌نازمانند بودن، با نوسان‌های اقتصادی، سیاسی، روانی و اجتماعی تغییر شکل می‌داده است.

مشکلی که در کلمات «سرنوشت *destin*» و «سرنوشت‌سازی *destinée*» هست برخاسته از مترادف‌پنداشتنِ آنهاست. از همین رو من پیشنهاد می‌کنم که برای روشنی بیشتر، ریشه‌ی فرانسوی این دو واژه نگاه داشته شود. رادیکال‌یته‌ی مبارزاتِ زندگی‌خواهانه فراخوانی است به این که **سرنوشت‌سازی انسانی** جایگزینِ سرنوشت، تصادف و مشیتِ خدایی شود. این رادیکال‌یته درست در میانه‌ی هیچستانی از نو می‌شکفتد که در آن تمدنی ناخویشتن‌دار از عصاره‌ی وجودی‌اش تهی می‌شود در حالی که تمدنی نو در دردِ زایمان دست و پا می‌زند.

در لکنت و توت‌و‌پت کردنِ خودمختاری، توانِ آفرینندگی انسان - هر چقدر هم کورمال - کورمال باشد - ناگهان آشکار می‌سازد که ما قادریم بدون ارباب، بدون پیشوا، بدون قیّم، رشد کنیم. اگر فرصت داشته‌ایم تا دریابیم که هیچ چیز مسلم‌تر از رسم همدمی رضایت‌مندانه با بدبختی آن را به سوی ما نمی‌کشد، پس باید با عکسِ قضیه نیز موافق باشیم که خوشبختیِ زندگی کردن نیز، به‌گونه‌ای مطلوب‌تر، سرایت‌کننده است.

قاطعیتِ تزلزل‌ناپذیر به پرورشِ توأمانِ زندگی‌مان و باغچه‌ای که زمین

دایگانِ ماست، راه‌نجاتی سدنشدنی در اختیارمان می‌گذارد علیه ترس، احساس تقصیر و گناه، قربانی‌گری، پاک‌دینی، کار، قدرت، پول. همین قاطعیت است که جان‌مایه‌ی مبارزه علیه روحیه‌ی سوداگرانه‌ای می‌شود که ترفیعِ ارزش‌های «ضد‌فیزیکی»، ارزش‌هایی دشمنِ طبیعت، را در همه‌جا تأمین و تضمین می‌کند.

اراده‌ی خودمختاری فردی در مبارزه برای رهاییِ من هرکس هم تنهاست و هم جمعی است. مسائل مربوط به سلامت، تعادل، مصونیت، دوستی، عشق، لذت‌ها، آفرینندگی، در دلِ رهاییِ زمین جای دارد که خیزش‌های نوین جهانی به آن نمودی روشن بخشیده‌اند. داوی که در میان است همه‌جا یکسان است: دست‌یافتن به آزادیِ امیال با آفریدنِ جامعه‌ای که از هارمونی و هماهنگی بخشیدن به این امیال مراقبت کند.

در جریان زندگی روزمره‌ام، اصالتِ زیسته‌ها ضامنِ طبیعیِ امیال من است. آزادیِ این امیال آزادی‌های کالایی را - آزادیِ استثمارکردن، ستم‌راندن و کشتن را - از خود می‌راند.

آزادی و اصالت در فردِ جوای خودمختاری موجبِ این پارادُکس یا امر متناقض‌نماست که پنهان‌کاری را آشکارا مطالبه می‌کند.

موعظه‌ی نیک‌خواهی‌ها و نیت‌های خیر هرگز تا این اندازه تحمل‌ناپذیر نبوده که در قرن ۲۱م شده است، یعنی در قرنی که آگاهی و شعور از خودبیگانه دیگر برای به کار گماشتنِ کلمات دستکشِ مخملی به دست نمی‌کند، و نامِ تروریست، قاتل، بیمار روانی، یاغی، بر چیزی می‌نهد که، دریغا، جز وضعی غیرانسانی نیست که جنونِ سودجویی در اسرع وقت با ضرب‌بانه‌نگ کارهایی انتفاعی و نامفیدش به آن وخامت و شتاب می‌بخشد.

من همواره از اصلِ آزادیِ مطلقِ عقاید، ممنوعیتِ مطلقِ هر گونه نانسانیت دفاع کرده‌ام. این به نظر من تنها راه برخورد با مسئله‌ی ادیان و

ایده‌تولوژی‌هاست. چنین گزینه‌ای ما را از ریاکاری بشردوستانه، که پوششِ بسی ایده‌ها و اعتقادات است، معاف می‌کند و دیگر حتا نیازی ندارد مدام تکرار کند که آزادیِ اندیشه هرگز چیزی جز یک آزادی کالایی نبوده است.

ما نمی‌خواهیم یک امر نانسانی را قضاوت کنیم، می‌خواهیم آن را محکوم و طرد سازیم. ما به توضیحات، توجیحات، و شرایط تخفیفِ جرم نیازی نداریم. هیچ نانسائیتی قابل تحمل نیست، چه برخاسته از محله‌های اعیانی باشد، چه از حاشیه‌نشین‌های فقیر. بهتر است موضوع روشن و بی‌ابهام باشد!

ما برای ریشه‌کن کردنِ گرایش به کشتن، زخمی‌کردن، تجاوز کردن، بدرفتاری کردن، فارغ از دلایلی که برای توضیح و توجیه پیدایش و بازروییِ آن‌ها مطرح می‌شود، تمام تلاش‌مان را به کار می‌بندیم. دیگر بس است این تبدیل جهان به صحنِ دادگاهی که در آن اقدام به اندازه‌گیری، قضاوت، بخشیدن، محکوم کردن، تنبیه کردن، عفو کردن، جز استمرارِ قیل و قال و پابزمین کوبیدن در ابرازِ انزجار ناتوان‌مندانه، حاصلی ندارد. و خشمِ برحق نیز همچنان ناتوان خواهد ماند مادامی که در هر یک از ما رفتار مبتنی بر «برو کنار بذار باد بیاد!» رخنه کرده باشد که ما را به جنگلِ اجتماعی و بازکنشِ صیادخویی محکوم می‌کند.

دیگر بس است این کاریکاتورِ زندگانی که از سوی انجیل‌پرستانِ مَحْذَراتی - آمریکایی رواج عام یافته است! self-made-man، انسان خودساخته، چیزی جز مرگِ خودش را نمی‌سازد و ترویج نمی‌کند. این قیمت‌گذاریِ اوست، که با افتخار نمایش داده می‌شود!

آیا در فردِ خودمختار نیست که تمتع و برخورداری از حقِ مؤظف نبودن به حساب پس دادن به کسی، به تنها بودن در کارِ گره‌گشایی کردن، کلنجار رفتن، و دیر یا زود عملی ساختنِ کیمیاگرانه‌ی طرحی قوام می‌یابد که مبتنی بر

دگرذیسی زنده‌مانی را کدمانده در وجود هر یک از ماست؟ تبدیل سرشت یک ماده‌ی خام اولیه - محکوم به گندیدگی - به یک زندگی سرشار و کامل آن چنان که آرزوی همیشگی ما به‌مثابه موجودات انسانی بوده است. **هنر زندگی کردن مُردن آموزی را می‌زداید.** این تنها آموزشی است که من به آن دلبسته‌ام.

کام‌یابی و بهره‌مندی از اصالت زیسته‌ام، هر چقدر هم که این اصالت بی‌نظم و ترتیب باشد، مرا از اجبارِ ایفای یک نقش، که اجباری برخاسته از فردگرایی و رمه‌گراییِ راهبرِ آن است، آزاد می‌سازد. این اصالت موجب آگاهی‌یافتن از تکلیفِ مسخره و رقت‌انگیزِ ظاهرشدن، و خلاص شدن از چنگ دیکتاتوریِ ظواهر، نمایش و ترس از سنجیده‌شدن و قضاوت‌شدنی است که این دیکتاتوری حاملِ آن است. آیا خوشبختیِ واقعی همانا باز یافتنِ معصومیتِ خودبودن، مؤظف نبودن به توجیهِ خود، و پیروی از امیالِ قلب بدون داشتن هیچ انتظاری از روح نیست؟

ما در راه باززایی و رنسانسِ نوینی هستیم، به سوی بازروییِ جنبشِ روشنگری. مسیرِ تراگذرِ ما مسیرِ یک پنهان‌کاری آشکارا مطالبه‌شده است. مشتِ سودجویی از همه‌جا به ما ضربه می‌زند، برای متلاشی‌کردن‌اش از همه‌سو ضربه بزنیم!

**پنهان‌کاری** در ما از همان «تاریک‌خانه» ای آغاز می‌شود که در آن به‌تنهایی در باره‌ی آن‌چه نمی‌خواهیم و به آن‌چه میلِ بی‌انتها داریم با خود کلنجار می‌رویم. جایی که آگاهیِ ما را از رانه‌های زندگی بیدار می‌کند، و نیز کام‌یابی‌هایی که آن را برمی‌انگیزند، و موانع و ضدحال‌هایی که آن را وارونه و مبدل به رانه‌های مرگ می‌کنند.

گواهِ پارادوکسِ یک پنهان‌کاری آشکارا مطالبه‌شده هم در گمنامیِ جلیقه‌زردها و هم در گمنام‌بودنی است که هر فرد به‌هنگام پناه‌بردن به تاریک‌خانه‌ی امیالِ نهانی‌اش برای خود مطالبه می‌کند. جایی که باید به‌تنهایی

تصمیم بگیرد که آیا به سیستم صیادخویی و محاسبه‌گری خودخواهانه برپایه‌ی فردگرایی می‌پیوندد یا خود را وقف تبدیل سرشت زنده‌مانی‌اش به یک زندگانی سرشار و تمام‌عیار می‌کند.

نمایش‌نامه‌نویس اسپانیایی، لوپه دیوگا، در نمایش‌نامه‌اش «فونته‌اوبخونا»، اهالی دهکده‌ای را روی صحنه می‌آورد که، به‌ستوه‌آمده از قساوت یک حاکم بیدادگر او را به قتل می‌رسانند. قاضی‌ها و دژخیمانی که مأمور شده‌اند تا مجرم را شناسایی کنند به رغم بازجویی شدید از روستائیان جز ذکر نام دهکده‌شان، فونته‌اوبخونا، پاسخ دیگری از آن‌ها به دست نمی‌آورند. به گونه‌ای که این جنگ فرساینده به اعلام عفو عمومی می‌انجامد.

گمنامی مطالبه‌شده از سوی افرادی که برای خودمختاری همبسته‌شان مبارزه می‌کنند، نمونه‌ای از یک سلاح زندگی به ما عرضه می‌کند که مقاومت در برابر ستم را فدره (هیاویده، فدرال‌گونه) می‌کند. همان‌گونه که سماجت جلیقه‌زردها برای گسترش‌یابی دیگر نیازی به جلیقه‌ها ندارد، به همان‌گونه نیز شاهد حضور رو به افزایش زندگی‌یی هستیم که خود را آزاد می‌خواهد و نمی‌گذارد که دین‌ها، ایده‌تولوژی‌ها، سیاست، ساختارهای سلسله‌مراتبی، دولتی و جهانی، وبال‌گردن‌اش شوند. زندگی پیش از هر چیز تفنگ درهم‌شکسته‌ای است که شیء‌شدگی را درهم می‌شکند، و شیوه‌ی خراب‌کاری در روند تبدیل باشندگی به دارندگی را به انسان می‌آموزد. رفورمیسم و اصلاح‌طلبی مبارزاتی را ریشه‌ای و رادیکالیزه می‌کند، و به این منظور رفورمیسم را از تن دادن به عارضه‌ی قدرت و حکومت، که خود مدعی مبارزه با آن است، باز می‌دارد و منصرف می‌سازد.

موجود زنده توان باروری میل را در بر دارد که هیچ بیابانی نمی‌تواند در برابر حاصل‌خیزی‌اش مقاومت کند. در خلوت درون ما این تصمیم نقش می‌بندد که آفات یا دم و لمحهی گذرا را که به زمان فرسایشی، کار و مرگ تعلق

دارد، فسخ کنیم و به لحظه و میل زندگی اولویت دهیم که در لذت‌های مبتنی بر اصالت زیسته نمود می‌یابد. آیا گواه و نشانه‌ی این امر را به صورت بالعکس می‌خواهید؟ در همین ساعت که دارم می‌نویسم، ببینید جوامع فرسوده از سرطان سودجویی چگونه در امواج عظیم نیهلیسم و هیچ‌گرایی غرق شده‌اند. من به پیوستن انبوه‌ای بی‌شمار کمتر اهمیت می‌دهم تا به هوشمندی افراد خودمختار که به خاطر اصالت خواهی‌اش، پادزهرِ نخبه‌گراییِ روشنفکرانه و دماغی است.

واژگونی چشم‌انداز روندی است کُند اما اجتناب‌ناپذیر که نوشدگی را روشن می‌سازد و وحدتِ دوباره‌ی امر هستیانه و امر اجتماعی در آن تحقق می‌یابد. مبارزه‌ی فردی و مبارزه برای یک جامعه‌ی اصیل و راستین انسانی مبارزه‌ای یگانه و این همان است.

زندگی نیازی به سرور، به کیش، به حزب ندارد.

کام‌یابی و تمتع زورمندی و خشونت‌ی آرام و مسالمت‌آمیز است که در ما و در پیرامون‌مان تکثیر می‌شود. این کامیابی رایگانی‌بی است که به ما نوعی آگاهی بخشیده که قادر است آن را انسانی سازد. این است آنچه که با عزمِ راسخ برای تحقق‌اش می‌کوشیم.

زمین را از نو بنا کنیم، از کمون (بخش‌داری)‌ها، محله‌ها و منطقه‌ها مان آبدایی‌هایی بسازیم که زندگان آن‌ها را تسخیرناپذیر گردانند!

ژانویه ۲۰۲۴

ترجمه از بهروز صفدری